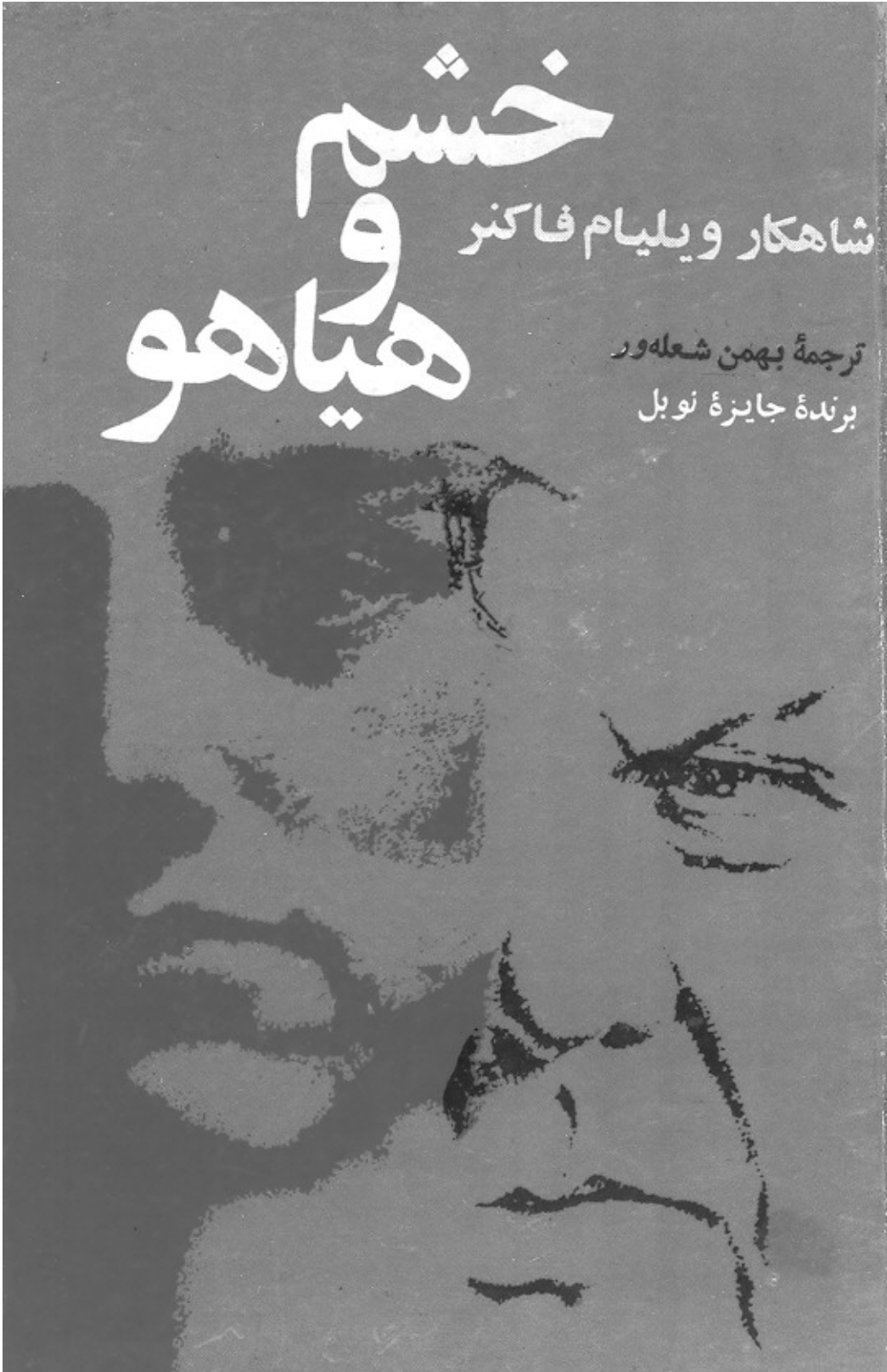


خشم و ہیماہو

شاہکار ویلیام فاکنر

ترجمہ بہمن شعلہ ور
برندہ جایزہ نوبل



رشته طایفه علوم

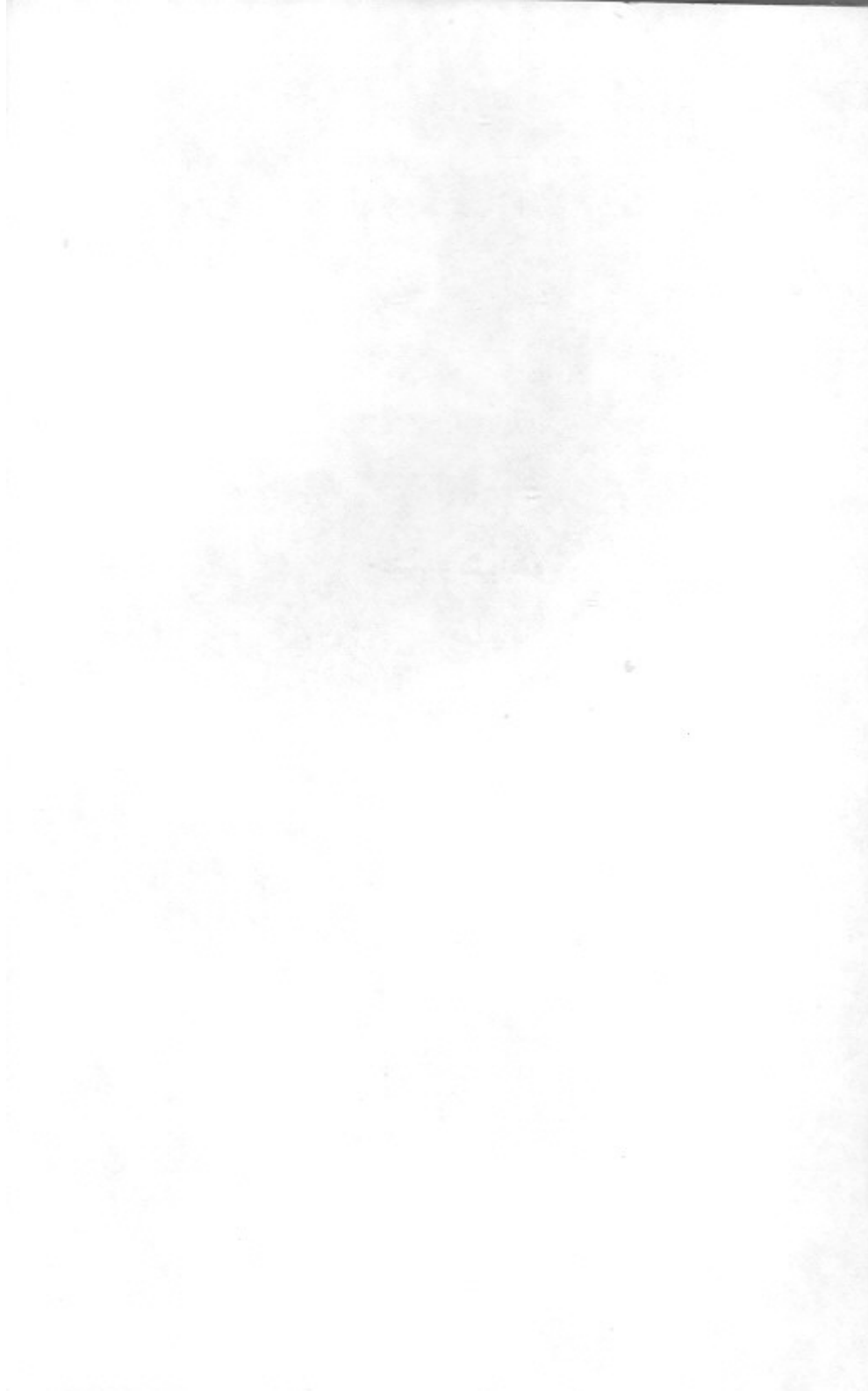
رشته فاکولتی

خشم و هیاهو

خشم و هیاهو

رشته فاکولتی





برنده جايزه نوبل

ويليام فاكنر

خشم و هياهو

ترجمه بهمن شعله‌ور



تهران، ۱۳۵۳

This is an authorized Persian translation of
THE SOUND AND THE FURY
by William Faulkner
Copyright, 1929, by William Faulkner
Copyright, 1930, by William Faulkner
Copyright, 1946, by Random House, Inc.
Published by Random House, Inc. New York.

Tehran, 1974

چاپ اول : اسفندماه ۱۳۳۸
چاپ دوم : مردادماه ۱۳۴۴
چاپ سوم : شهریورماه ۱۳۴۷
چاپ چهارم : اردیبهشت ۱۳۵۳

انتشارات پیروز

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

این کتاب در یک هزار نسخه در چاپخانه پوپا به طریق
افت چاپ و صحافی شده است.
شماره ثبت در کتابخانه ملی: ۴۳۸ به تاریخ ۵۳/۴/۲۲
همه حقوق محفوظ است

خطابه و پیام فاکنر به مناسبت قبول جایزه نوبل در ادبیات :

احساس میکنم که این جایزه رانه بشخص من، بلکه بکارمن داده اند. کاری که حاصل عمری عذاب و عرق ریزی روح انسان بوده است؛ و این نه برای افتخار، و نیز نه برای سودجوئی، بلکه بدان روی بوده است که از مایه های روح آدمی، چیزی آفریده شود که پیشتر وجود نداشته است. پس من این جایزه را تنها بامانت نزد خود دارم. برای وقف پولی که همراه این جایزه بوده، یافتن موردی که در خورد هدف و معنای اصلی آن باشد، دشوار نیست. اما من میخواهم برای سپاسی که همراه آن بوده نیز، چنین موردی بیام: این لحظه را چون بلندجائی بدانم، که از فراز آن صدایم بگوش مردان و زنان جوانی خواهد رسید که هم اکنون خود را وقف این درد و تلاش کرده اند، و آن را که روزی اینجا بجای من خواهد ایستاد، در میان خود دارند.

تراژدی ما امروز، ترسی جسمی، جهانی، و همگانی است؛ و آنچنان دیر پائیده است که اکنون حتی میتوانیم آن را بر خود هموار کنیم. دیگر از مشکلات روح سخنی نیست. تنها این سؤال در میان است: کی از هم پاشیده خواهیم شد؟ از این رو مردان و زنان جوانی که امروزه در کار نوشتند، مشکلات دل آدمی را، که با خود در ستیز است، از یاد برده اند. و نوشته خوب تنها زائیده این ستیز تواند بود، زیرا جز این چیزی در خورد نوشتن نیست، در خورد عذاب و عرق ریزی نیست.

ایشان باید دوباره این مسائل را فراگیرند .
باید بخود بیاموزند که تنگی پست تر از ترسیدن
نیست ؛ و چون این را آموختند ترس را یکسره
فراموش کنند، و در کارگاه خود جایی برای هیچ
چیز باقی نگذارند ، مگر راستی ها و حقایق دیرین
دل آدمی - مهر و شرف و رحم و غیرت و رأفت و فدا -
کاری - حقایق دیرین جهان، که بی وجود آنها
هر داستانی ناپایدار و محکوم به نیستی است .
تا چنین نکنند ، نفرینی بر تلاششان سایه افکنده .
سخن از شهوت میگویند نه از مهر ؛ از شکست هائی
دم میزنند که در آنها هیچکس چیز ارزنده ای نمی-
بازد ، از پیروزی هائی که در آن امید نیست، و از
همه بدتر، رحم نیست ، رأفت نیست. غم هاشان از
دردهای نوع بشر مایه نمبگیرد ، و داغی بجا
نمیگذارد. سخنان از دل نیست، از غده هاست .
تا اینها را دوباره نیاموزند ، چنان خواهند
نوشت که گوئی در میان آدمیان ایستاده اند، و انقراض
انسان را مینگرند. من از پذیرفتن انقراض انسان
سرباز میزنم . آسان میتوان گفت که انسان ،
تنها بدان سبب که پایداری میکند، جاودان خواهد
بود؛ که حتی پس از محو شدن آخرین طنین ناقوس
تقدیر ، از روی آخرین صخره ناچیزی که در
واپسین شامگاه سرخ و میرا ، ساکن و سرنگون
مانده ، باز هم طنین دیگری باقی خواهد ماند:
طنین صدای ناچیز و پایان ناپذیر انسان، که هنوز
سخن میگوید. من بقبول این سخن کردن نمی نهم.
اعتقاد من بر اینست که انسان نه تنها پایدار خواهد
ماند، بلکه پیروز خواهد شد. انسان جاوید است،
نه بدان سبب که در میان مخلوقات تنها اوصدائی
پایان ناپذیر دارد، بلکه بدان رو که دارای روح است.
روحی که سرچشمه رأفت و فداکاری و پایداری است،
بر شاعران و نویسندگان است که باین صفات پردازند.

افتخار آنان در اینست که ، در دل آدمیان شور
برانگیزند؛ شهامت و شرف و امیدو غیرت و رحم
وفداکاری را، که فخر گذشته‌های انسان است، باو یاد-
آور شوند، و بدینسان او را در پایداری یاری کنند.
حاجت نیست که صدای شاعر، تنها ، وصف احوال
آدمیان باشد ؛ این صدا میتواند که همچون تکیه
گاهی یا ستونی، آنان را یاری دهد، تا پایداری
کنند و پیروز شوند.

این خطابه در روز دهم دسامبر ۱۹۵۰
در شهر استکهلم ایراد شد.

درباره این کتاب و نویسنده آن :

ویلیام فاکنر اگر از این گفته طنز آمیزش که: «در سال ۱۸۲۶ از یک دده سیاه و یک نهنگ متولد شدم»، بگذریم) بسال ۱۸۹۷ در اکسفورد، می‌سی‌سی‌پی، در جنوب آمریکا زاده شد و در همانجا پرورش یافت. خانواده اش که در رمانهای او بنام سارتورس Sartoris ها نمایان میشوند، طی چندین نسل در شهر اکسفورد و اطراف آن فعالیت‌های سیاسی و بازرگانی داشتند. آنها «آدمهای تازه» خوانده میشوند و از اصالت، پوسیده کامپسون Compson ها (قهرمانان اصلی «خشم و هیاهو») و برخی دیگر از قهرمانان کتابهایش برکنار بودند.

خاندان پدرش با ادبیات و هنر سروکار چندانی نداشتند. فقط یکی از اجدادش که همه فن حریف بود، در خلال سفته بازیهایش کتاب «گشت و گذارهای سریع در اروپا» و «گل سفید ممفیس» را نوشت؛ و این کتاب آخری و پنج بار در همان زمان به چاپ رسید. اما در خانواده مادرش اندک استعداد هنری مشهود بود.

از همان کودکی بنقل گوئی و داستان پردازی علاقه داشت؛ اما کم‌کم هوس شعر بسرش افتاد و بشاعری پرداخت. کمتر از همه نویسندگان آمریکائی هم عصرش در مدرسه درس خواند. تحصیلاتش را نیمه کاره گذاشت، و هرگز آن را پایان نرساند. خودش میگوید تعلیمات اولیه ام را در کتابخانه از همه رنگ پدر بزرگم دیدم. «بعد از آن نیز هر آنچه آموخت، در پیش خود آموخت. در هفده سالگی با جوانی بنام فیلیپ استون آشنا شد که از خودش بزرگتر بود. این جوان حقوق میخواند، و در ادبیات دستی داشت؛ در زندگانی فاکنر تأثیر فراوان کرد؛ در کتاب Knight's Gambit او، با چهره و کیل دعای ظاهر شد؛ و هم بهمت او بود که فاکنر اولین مجموعه اشعارش را بنام The Mrable Faun منتشر کرد.

پس از انتشار این کتاب فاکنر به نیوارلثان New Orleans رفت و در روزنامه‌ای کار گرفت. در آنجا با شروود آندرسن Sherwood Anderson نویسنده بزرگ امریکایی برخورد کرد، وسخت از او متأثر شد. شاید فن غیر مستقیم نوشتن را آندرسن با او آموخت: آمیختن روایت مستقیم با نوعی جریان ذهنی که در آن سرکشی‌های فکر و احساس می‌توانند مستقیماً بصورت کلمات جریان بیابند و با پرده کشیدن بر روی مسلمات و فعالیت‌های ظاهری (Actions)، خود را آشکار سازند.

در اینجا بود که اولین رمانش *The Soldier's Pay* را نوشت (۱۹۲۴) و شروود آندرسن آنرا بچاپ رساند. این کتاب از تجارب او در جنگ جهانی اول در نیروهای هوایی کانادا و بریتانیا مایه گرفته، و شرح اثراتی است که سربازی که بشدت زخمی شده، هنگام بازگشت به جامعه عادی، بر خانواده و دوستانش می‌گذارد. موضوع کتاب نمودار تجارب دردناکی بود که در پس جذبۀ او بچیزهای غیرعادی و عجیب و مضحک پنهان شده بود. سال ۱۹۲۷ کتاب *Mosquitoes* را نوشت. همراه با گروه منقطه کاران پیشه‌ور این کتاب، از وحشت گریخت، و بیدله‌گویی پرطنبی پرداخت که بعدها خصیصۀ آنارشد یافته‌اش شد. در سال ۱۹۲۹، پس از بازگشت با کسفورد، می‌سی‌سی‌پی، کتاب سارتوریس *Sartoris* را نوشت. در این رمان بود که اوضاع و احوال نواحی اطراف می‌سی‌سی‌پی و تحولات نژادی آنجا را برای نوشتن حماسه جامعه‌اش مایه کار قرار داد. سرزمینی رؤیایی بنام ایالت یوکناپاتافا آفرید که حکومت نشین آن شهر جفرسن بود (یوکناپاتافا *Yoknapatawfa* در روی نقشه، لافایت، و جفرسن *Jefferson*، آکسفورد نام دارد)، و نیز در همین کتاب سارتوریس بود که فاکنر عاقبت زندگی‌ای را که میشناخت، با تمام کزیه‌ها و وحشت‌هایش پذیرفت، چون خود جزئی از آن بود و بان عشق می‌دورید.

با نوشتن «خشم و هیاهو»، آن سرزمین رؤیایی که با چند کتاب اولی و سارتوریس بدرون آن اسباب کشیده بود، یکسره تخیلش را تسخیر کرد و تاریخچه واقعی یوکناپاتافا و جفرسن می‌سی‌سی‌پی، و هر آنچه در فضا و زمان، از پس و پیش، بان می‌پیوست، آغاز شد. در این کتاب اندیشه اساسی فاکنر یکسره به فاتورالیزم گرائید.

این رمان پیچیده که تارهای پیچاپیچی از بادآوری است، مظهر هیچ و درعین حال همه چیز است. داستان خانواده کامپسون است که ابتدا از زبان بنجی *Benjy* دیوانه حکایت میشود. برادرهای بنجی، کونتین *Quentin* و جاسن *Jason*، و خواهرش کدی *Caddy*، اگر دیوانه نباشند، لاقلاً انسان‌هایی

هستند که احوال و شرایط چنان حیران‌شان کرده که دیگر اخلاق قرار دادی نمی‌تواند برایشان وسیله تسلط بر سر نوشت باشد. کتاب بنو بت‌ازدهان برادرها حکایت می‌شود، اما، بیش از همه، از آن کوه‌تین است که حساسترین؛ باهوش‌ترین و انسان‌ترین آنهاست، و از همه بیشتر بخود فاکنرشبیه است. المثنای اوست، و بیش از هوانورد از جنگ برگشته او از واقعیات عادی زندگی جدا شده. از زبان کوه‌تین، فاکنر عشق خود را بجنوب و سرخوردگیش را از حماقت انسان بیان می‌کند.

در سال ۱۹۳۰ کتاب *As I Lay Dying* را نوشت. این کتاب لااقل هنگامیکه نوشته شد، مورد علاقه خود فاکنر بود. سفر شوهر عزادار و بچه‌های قدونیم‌قدادی باندردن *Addie Bundren* از دریچه دید هر یک از شرکت کنندگان آن حکایت می‌شود. ادی باندردن زنی است که تابوتش را جلوی چشمش می‌سازند و در آن می‌خکوبش می‌کنند.

در سال ۱۹۳۱ فاکنر کتاب *Sanctuary* را نوشت و مدعی شد که قصد او از نوشتن آن تنها بهیجان در آوردن مردم، و افزایش دادن تعداد خوانندگانش، و بدست آوردن پولی است، که با آثار حقیقتش قادر به تحصیل آن نشده بود. این کتاب با استقبال شدید عامه و (برخلاف انتظار خود فاکنر) منتقدین آثارش روبرو شد، و بیش از یک میلیون نسخه از آن بفروش رسید. *Sanctuary* داستان هراس‌انگیز دختر ضعیف و فاسدی است که راهزنی‌عنین، با چوب بلال، از او ازاله بکارت میکند. منتقدین مدعی شدند که *Sanctuary* داستان نظام صنعتی‌عنین شمال است که از جنوب ضعیف و فاسد ازاله بکارت میکند، و آنرا یکی از پایه‌های بنای بزرگ‌تر هنر بعدی او دانستند.

در این زمان دیگر دید فاکنر کامل و هنرش مطمئن بود. چند سالی که از این پس آمد، بارورترین سالهای هنر او بود. از برجسته‌ترین آثار این چند سال، دو رمان *Light in August* (۱۹۳۲) و *Absalom, Absalom!* (۱۹۳۶) و دو رمان کوتاهتر *Pylon* (۱۹۳۵) و *The Wild Palms* (۱۹۳۹) و دو مجموعه داستانهای کوتاه *These 13* (۱۹۳۱) و *The Unvanquished* (۱۹۳۸) را باید نام برد.

در رمانها و داستانهای کوتاه این دوره هنر فاکنر نباید بجهتجوی ارتباط روشنی با اخلاق و با قضیه جنوب، که در آثار بعدی او یافت میشود، بر آئیم. و نیز خطاست اگر مانند بسیاری از منتقدین اولیه آثار او، این آثار را نوعی بررسی بیمارانه انحطاط انسان، و فاقد وجدان اجتماعی و اخلاقی، بدانیم. جوکر بیسم *Ioë Christmas*، چهره اصلی کتاب *Light in August*، آدمی است

۱ - پرویز داریوش این کتاب را بنام «تسخیر ناپذیر» ترجمه کرده است. - م.

که تمام ارزش‌های انسانی را تا حد ممکن از دست داده است. مظهر انسان‌نویین است که سختگیرهای مذهب و اقتصاد، انسانیت را از تن او بیرون کرده. **Absalom, Absalom** بررسی شکست جنوب در کار احیاء اقتصاد و ثبات اجتماعی خویش است. و نیز داستان انسان است که علیرغم خودخواهی و حقارت خویش، بجستجوی روحش برمیاید. توماس ساتپن **Thomas Sutpen** وسیله انتقام از آن کسانی است که ناتوانیشان جنوب را به نیستی کشانده است، ولی خود او نمیتواند وارثی برای خود بوجود بیاورد که نام و نسلش را باقی نگهدارد، و بگناه آلوده نباشد؛ و از این‌رو در نقشه‌هایش شکست می‌خورد. کوشش کامپسون که بیشتر داستان از زبان او حکایت می‌شود، مجذوب شکست ساتپن می‌شود، چون آنرا آینه‌ای برای مشکلات خود و جنوب میبیند، اما هیچ‌راه حلی در آن نمییابد.

وقتی این داستانها و بسیاری داستانهای کوتاه‌تر این دوره را مجموعاً در نظر بگیریم، مسأله‌ای که فاکنر در اصل با آن روبرو است، آشکار میشود: هر یک از آنها، بشکلی، نمودار خشم و هراسی است که از کشمکش نیروهای زیستی با ماشینیزم پدید میاید.

The Hamlet (۱۹۴۰) کمدی عامیانه‌ایست که موضوع آنرا، بیشتر خانواده اسنوپز **Snoopes** تشکیل می‌دهد. سبک این کتاب، از گذشته نیز پیچیده‌تر بود، اما نمودار تحولی بود که با استقبال منتقدین روبرو شد: نویسنده روشن کردن معانی مورد نظرش در کتاب تمایل نشان داده بود. **Go Down Moses** (۱۹۴۲) مسأله بیابان و بدویت مطرح میشود. داستان **The Bear** زندگانی بدوی را به معضلات بشریت عرضه میکند. درین داستان **Old Ben** بیش از آنکه حقیقت مسلمی باشد مظهري است، اما آشکار نیست که او را باید بعنوان خرسی نابود کرد یا چون خدائی پرستید.

Intruder in the Dust داستان مرد سیاهپوستی است که منتهم بقتل است و سفیدپوستها قصد کشتنش را دارند، ولی کودک سفیدپوستی با عمویش و پسر دختری او را نجات میدهند.

در ۱۹۴۹ فاکنر مجموعه‌ای از داستانهای پراکنده بنام **Knight's Gambit** مینویسد و در ۱۹۵۱ نمایشنامه‌ای بنام **Requiem for a Nun** انتشار میدهد. با کتاب **A Fable** (۱۹۵۴) عاقبت از تاریخچه یوگنا پاتافا میبرد و دوباره به موضوع نخستین خود، سرباز و زخمش، باز میگردد. شکست و مرگ سرجوخه نکته به نکته با رنج و شهادت مسیح مطابق است. با اینهمه نیروی سرجوخه محدود است در حالیکه نیروی مسیح محدود نبود؛ و آنقدر طعنه در

داستان زندگی است. عنوان آن گومی از این گفته شکسپیر در نمایشنامه مکبث گرفته شده: «زندگی داستانی است لیریز از خشم و هیاهو، که از زبان ابلهی حکایت میشود، و معنای آن هیچ است.» در قسمت اول کتاب، داستان از زبان ابلهی بنام بنجی کامپسون، پسر دیوانه و کر و لال خانواده حکایت می‌شود. وی از زندگی تنها قادر بگرفتن تأثیرات حسی آن است. این نیز قسمتی از سبک فاکنر است: خواننده را درون صحنه‌ای فرو میبرد، و او را در آنجا باقی می‌گذارد، تا خود دریابد که هر کس درباره‌ی چه چیز حرف می‌زند. و در جایی مثل این کتاب که قهرمانان اسم‌های عوضی و گاهی چند اسم دارند، و اسم‌های اجدادی را بارت می‌برند، کشف اینکه درباره‌ی چه کسی و در چه نسلی گفتگو می‌شود، همیشه آسان نیست. و قایع بگذشته، که ریشه‌شان در آن است، باز می‌گردند. کوتین اسم پسر بزرگ خانواده است. این اسم، پس از خود کشی او بدختر حرامزاده خواهرش می‌رسد. پدر خانواده و پسر کوچک او هر دو جاسن Jason نام دارند. و بالاخره موری Mauri نامی است که پسر دیوانه خانواده و دامی او هر دو پان نامیده می‌شوند. اما مطلب باینجا ختم نمی‌شود و اسم پسر دیوانه از موری تبدیل به بنجامین Benjamin می‌شود؛ که در کتاب بیشتر بصورت مخفف بنجی Benji و در فصل آخر بشکل مخفف‌تر بن Ben درمی‌آید. باین شکل ممکن است تا نزدیک با آخر کتاب روابط نامها و چهره‌ها برای خواننده روشن نشود. بگفته یکی از منتقدین امریکائی و در این میان خواننده حکم قاضی بی‌تجربه‌ای را دارد که به شرح یک جرم قبیله‌ای گوش می‌دهد، که در آن مدارک بطور تصادفی عرضه میشوند، و بعضی از شهود از حرف زدن سر بازمی‌زنند، و قاضی حس میکند که هیچ نوع قضای عملی نیست، چون وسواس‌های اخلاقی طسرفین دعوا یا وسواس‌های اخلاقی خود او متفاوت است.»

گومی کتاب ابتدا مرتب شده و سپس بصورتی بی‌شیرازه و درهم ریخته بخواننده عرضه شده است. خود نویسنده تا حد امکان بمشکل کردن آن کمک می‌کند. در بسیاری از بندهای فصل دوم کتاب، که در مغز منشوش و گیج کوتین حکایت می‌شود، از هر گونه غلامتگذاری در جملات پرهیز شده است، و جملات و عبارات دارای مرز و حد مشخصی نیستند. حتی بسیاری از کلمات و جملات که باید با حروف بزرگ شروع شوند چنین نشده‌اند. یا بی‌عبارت دیگر کوشش شده است تا جریانات، همان‌گونه که در مغزی منشوش و گیج رخ می‌دهد، عرضه شوند. جملات، بریده بریده و در میان جملات دیگر بیان می‌شوند. در بسیاری موارد ممکن است این شبهه برای خواننده پیش بیاید که حروف چاپ درهم ریخته شده. شاید بتوان گفت که قصد نویسنده از ایجاد این همه ابهام و گنگی، دادن احساس زندگی باشد. پیچیدگی، غیر منطقی بودن، عدم ارتباط،

با حسرت بملك خود که دستخوش شورش شده است، میگرد، و بدفاع از نجات و اصلت جنوبی میبرد. لحظه‌ای دیگر این نجات و اصلت را چیز دروغی می‌خواند و بدفاع از سفیدپوستهای بی‌سواد و بدبخت برمیخیزد. زمانی حامی سپاهان است. و زمانی دیگر حامی سرخپوستان است، که پیش از آن که سیاه و سفید پا بآن سرزمین بگذارند، آن را در دست داشتند. در حقیقت او حامی انسان است - انسانی که اکنون سرگشته و بی‌پناه است، انسانی که مانند ای بندرن در درمان *As I lay Dying* جلوی چشمش تا بوترس را می‌سازند و در آن می‌خکوبش میکنند. انسانی که گویی تقدیر برایش شکست را مسلم کرده. این شکست موضوع آثار اغلب نویسندگان امریکایی معاصر فاکنر مانند همینگوی *Ernest Hemingway* و فیتر جردل *Fitzgerald* و دس پاسوس *Dos Passos* و فارل *T.S. Farrel* نیز هست؛ اما قهرمانان فاکنر، مانند قهرمانان آن دیگران، کناره نمی‌گیرند. در حقیقت فاکنر بر این شکست مقدر شده، چیز دیگری نیز افزوده است. و آن تحمل کردن این شکست، و پیر و زشدن بر آنست. سپاهان آثار او چنین میکنند. در «خشم و هیاهو» دیلسی، زن سیاهی که به‌مراه او نفرین بر زمین راه یافته است، خود نفرین شده نیست. او تحمل میکند و پیر و زمیشود.

سبک فاکنر پیچ در پیچ و مشکل است. خود وی آنرا «نگریستن غریب پاشیاه از درون انعکاسها» نامیده است. کارش بیش از آنچه که حکایت کردن زندگی باشد بیان اثراتی است که زندگی بر انسان می‌گذارد. گویی باین گفته چه زف کنراد *Josef Conrad* مؤمن است که: «زندگی در مغزهای ما حکایت نمی‌گوید بلکه اثر می‌گذارد. ما نیز بنوبه خود، اگر بخواهیم اثری از زندگی خلق کنیم، نباید حکایت بگوئیم؛ بلکه بایستی تنها گفتنی را ارائه دهیم.» تمیز دادن خیال و حقیقت در مانها و داستانهای کوتاهش بسیار مشکل است. بهتر از دیگر معاصرانش مناسبات عینی تجارب انسانی را مایه کار خود قرار می‌دهد و تمامیت و اصلت خود را بعنوان يك هنرمند حفظ می‌کند. خیال برایش حالت مجزی و کاملی از وجود است، که از آنجا می‌تواند وجود دیگر و حقیقی خود را بطور عینی، و با آزادی احساس و هیجان تماشا کند.

فاکنر پس از نوشتن یکی دو کتاب نخستینش موفق شد سبک گنگ و پرا بهامی را که پیش گرفته بود، کاملاً در اختیار خود بگیرد. و با خشم و هیاهو، این سبک باوج خود رسید. سبک او در این کتاب، حتی از کتابهای دیگرش مشکلتر، و با این همه، کامل‌تر است؛ «تم» هایش جاندارتر از پیش نمایان میشوند. در این کتاب، همانطور که خود او در مصاحبه‌ای گفته بود، کوشیده است تا ببیند: «آیا نویسنده می‌تواند صرفاً تماشاچی باشد یا نه.» و در همین کتاب است که این ادعای او که «من مسؤول کارهای کاراکترهایم نیستم»، بیش از پیش واقعیت می‌یابد. این کتاب داستان نابودی خانواده کامپسون است، ولی خیلی بیش از اینها،

داستان هست که کتاب را، حتی درنجیبانه‌ترین عبارات آن نیز نمی‌توان بعنوان تمثیلی از اصول و عقاید مسیحیت پذیرفت.

فاکنر در آثارش محیطی پر وحشت و هراس می‌آفریند و خود را نیز بدرون وحشت و خروش آفریده‌هایش می‌افکند. «گذشته» چون کولبارهای بردوش قهرمانان فاکنر سنگینی می‌کند؛ مدام گرفتار آند؛ و گوئی هیچگاه از آن خلاصی نمی‌یابند. فاکنر می‌کوشد تا در گذشته‌ها، پکاوش رازهای پنهان ضمیر انسان بپردازد. حماسه‌سرای جنوب است. حماسه‌سرای شکست جنوب و درماندگی انسان است. جنوب برای او مظهر شکست يك رؤیای موهوم، و مظهر تنزل و فساد يك فرهنگ دموکراتیک و پیش از حد ایده‌آلی است.

فاکنر داستان پرداز عصر نوین است که مردم زمان خویش را تصویر میکند؛ مردمی که ارزش‌ها و معیارهای خود را گم کرده‌اند. او از همان آغاز راه خویش، حساسیت دردناکی نسبت باین پریشانی و گم‌کردگی ارزش‌ها و معیارها داشت. و همین حساسیت به‌مراه اعتماد او به‌ترش، با امکان نوشتن يك رشته کتاب داد که همه اجزاء یکدیگر بودند، زیرا هر يك جزئی از يك دید حسی مداوم بودند. استان یوکننا پاتا فای او عکس برگردانی از همه جنوب است. و آدم‌های آن نمونه‌هایی از همه انسان‌های پریشان قرن ما. سارتوریسها، رهبران شریف و نجیب و شجاع ایالات جنوبی، و خود ناتوانند، و دامانشان از اصل بکنه‌آلوده است؛ زیرا هم اینان بودند که نفرین بردگی را بجنوب آوردند؛ و ناتوانی و فساد همین‌ها جنوب را دچار شکست می‌سازد. جنوب در جنگ با شمال شکست می‌خورد. اسنو پزها، زارعین مهاجر شیر و ظالم، هم سارتوریسها و هم کامپسون‌ها را مقهور خویش می‌سازند. اما خود آنها نیز در امان نمی‌مانند؛ آنها نیز نفرین شده‌اند. گوئی زمین است که نفرین میکند، یا بقول قهرمان یکی از کتابهای فاکنر «زمین ارباب مردم. مردم ارباب زمین نیستن.» زمینی که پیش از آنکه سفید و سیاه پا بقاره بگذارند، سرخپوستها را نفرین کرد، چون خواستند بدویت و حقیقت خویش را رها کنند؛ چون خواستند قانونی بجز آن قوانین بدوی، بجز، مهر و شرف و رحم و غیرت و رافت و فداکاری بنا کنند؛ چون دست از اداره کوچ‌نشین‌های خود برداشتند، و بپرده‌کردن یکدیگر کوشیدند.

و فاکنر همه این نفرین‌شده‌ها را دوست میدارد. حتی هنگامیکه آنها را بمسخره می‌گیرد و با آنها طعنه می‌زند، در پس طعنه‌ها و کنایه‌هایش نوعی دل‌سوزی و محبت عمیق پنهان شده است. وقایع را از دیدگاه خود آنها مینگرد، و غیر مستقیم، بتوجیه اعمالشان می‌پردازد. لحظه‌ای يك اشرافی جنوبی است که

هراس انگیز و خشم آور بودن بسیاری از اجزاء زندگی در قالب کلمات نمایانده شده است. این نیمه کاره بودن، و مشخص نبودن حدود جملات، و اشتراك کلمات سبب می شود که برای کلمه یا مجموعه ای از کلمات، یا حتی جمله ای، معانی و تعبیرات گوناگون ممکن شود. تنها کمکی که در این فصل و بخصوص در فصل اول کتاب شده است آنستکه پاره ای از کلمات و جملات با حروف خوانیده چاپ شده اند (در این ترجمه، این گونه کلمات و جملات با حروف سیاه بچاپ رسیده). این حروف خوانیده، گاهی جملاتی هستند که بیان یک جریان ذهنی رانده می شوند، و گاهی نشانه جدا شدن دو مطلب پیش و بعد از خود هستند. و یا گاهی جریانی هستند که در گذشته اتفاق افتاده و بسبب جریانات یا گفته ها یا حتی کلمات دیگری بیاد شخص می آید.

فصل اول کتاب پر از تشبیهات غیر عادی است که تنها زائیده حواس آدم دیوانه ای می تواند باشد. مثلاً:

«از سرمای روشن سرمای تاریک رفتم»

«بوی سرما را می شنیدم»

«دکدی یک تور صورت مثل باد تابان انداخته بود»

«دوراخهای اریب پراز زردی چرخنده بودند.»

«دکدی روی آب را شکست و جلوی صورت من نگهداشت. گفت، بیخ.

یعنی اینکه هوا چقدر سرد.»

و تازه خود فاکتور در مصاحبه ای خشم و هیاهورا «اثری ناتمام» نامیده،

و مدعی شده است که اگر وقت و حوصله داشت آن را ده بار مینوشت.

در ترجمه این کتاب تا آنجا که ممکن بوده دقت بکار رفته است. در

جائیکه معانی و تعبیرات گوناگون امکان داشته است آن معنی و تعبیری انتخاب

شده که به خصوصیات و سبک نویسنده نزدیکتر بنظر میرسیده. البته امکان این

هست که در ترجمه برخی کلمات یا تکه های مبهم و گنگ که جز به حدس و گمان

قابل تعبیر نبوده اند، خطاهائی رفته باشد. ولی بی شک چنین مواردی فراوان

نیست؛ چون وقت و حوصله ای که برای «بیش از یکبار نوشتن این کتاب» فراهم

نبوده، برای «بیش از یک بار ترجمه و تنقیح آن» بکار رفته است. با این حال

دو جمله از مطالب کتاب - از آنجا که بی بیج و تیره معنای مناسبی برای آنها بدست

نیامد - در ترجمه فارسی بناچار حذف شده است:

صفحه ۹۰، سطر ۲۱، پیش از حروف سیاه

not that rich chimaera

صفحه ۱۴۱ ، سطر سوم از آخر

Father said Uncle Maury was too poor a classicist to risk the blind immortal boy in person he should have chosen Jason because Jason would have made only the same kind of blunder Uncle Maury himself would have made not one to get him a black eye .

و برای یافتن معنای این جملات ، و نیز رفع خطاهایی که محتملاً در متن آن رفته است ، هرگونه مددی که از جانب خوانندگان برسد ، موجب سپاسگزاری خواهد بود .
منابعی که برای نوشتن این مقدمه مورد استفاده قرار گرفته :

Robert E. Spiller, 'The Cycle of American Literature.'
Marcus Cunliffe, 'The Literature of the United States.'

درباره خشم و هیاهوی فاکنر ، از ح . رازی . جنگ هنر و ادب نو ، شماره دوم .

مترجم

خشم و هیاهو

هفتم آوریل ۱۹۲۸

از لای نرده و لایبای گلپای بیچایبج میتوانستم زدن آنها را بینم داشتند بطرف جایی که پرچم قرار داشت پیش میآمدند و من از کنار نرده راه میرفتم . لاستر Luster کنار درخت گل توی غلفها را میگشت . آنها پرچم را بیرون آوردند و داشتند میزدند . بعد پرچم را زیر سر جایش گذاشتند و بطرف میز رفتند و او زد و آن یکی زد . بعد دنبالش را گرفتند و من از کنار نرده راه رفتم . لاستر از کنار درخت گل آمد و ما بکنار نرده رفتیم و آنها ایستادند و ما ایستادیم و من از لای نرده نگاه کردم ، و لاستر میان غلفها را میگشت .

« بگیر ، توپ جمع کن! » زد . آنها از چمنزار گذشتند و رفتند .

۱- Caddie ، این لنت که آنرا توپ جمع کن ترجمه کرده ایم بمعنی

کسی است که در بازی گلف توپها را جمع میکند و از لحاظ تلفظ مانند Caddy است که در کتاب اسم دختر است و نویسنده از آوردن لفظ Caddie در اینجا قصد خاصی داشته است که در طی خواندن کتاب برای خواننده روشن خواهد شد .

من بنرده چسبیدم و رفتنشان را تماشا کردم .

لاستر گفت «حالا نیکاش کن . خجالت نمیکشی ، سی و سه سالته . بعد از اینکه من اینهمه را تا شهر رفتم که اون کیک و برات بخرم باز اینجوری میکنی . جلونق نقتو بیگیر . نمیخواهی با من کمک کنی این ربع دلاری رو پیدا کنیم - تا بلکی امشب بتونم برم نمایش .»

آنطرف چمنزار آنها داشتند آهسته میزدند . من از کنار نرده با آنجا که پرچم بود رفتم . پرچم بالای غلفهای روشن و درختها باد میخورد . لاستر گفت « رادیفتم . اونجارو گشته ایم . دیگه هیچی توپ نیما . بیا بریم پائین سر نهر اون ربع دلاری رو تا کاکسیاها پیداش نکردن! پیدا کنیم .»

پرچم سرخ بود و روی چمنزار باد میخورد . بعد يك پرند درویش کج و راست میشد . لاستر پرت کرد . پرچم روی غلف روشن و درختها باد میخورد . من خودم را بنرده گرفتم .

لاستر گفت «صداتو بر . آگه خودشون نخوان بان من که نمیتونم مجبور شون کنم . میتونم . آگه ساکت نشی نن جون واست تولد نمیگیره . آگه نشی میدونی من چیکامیکنم . تمون اون کیک و میخورم . اون شمعارم میخورم . تمون اون سی و سه تا شمعو میخورم . رادیفتم ، بریم پائین سر نهر . من باهاس ربع دلاریمو پیدا کنم . کاش بتونیم یکی از اون توپارم پیدا کنیم . آهان ، اینهاشن ، یه خورده بالاتر از اونجا ، می بینی .»

۱- برای اینکه اختلافی بین ماضی نقلی و ماضی مطلق در نوشتن زبان محاوره قائل شویم «نکرده اند» را باین صورت «نکرده» و «نکردند» را باین صورت «نکردن» می نویسیم . در مورد سایر افعال نیز به همین ترتیب عمل شده است . - م .

کنار نرده آمد و پادشاهش نشان داد . «می بینیشون ، دیگه اینجا نمیان ،
را بیفت .»

از کنار نرده رفتیم و بنرده باغ ، آنجا که سایه هامان بودند رسیدیم .
سایه من روی نرده از سایه لاستر بلندتر بود . بآن قسمت شکسته
رسیدیم و تورفتیم .

لاستر گفت « یه دقه صبر کن . باز باون میخ گیر کردی . هیشوخ
نشده از این لایری توو باین میخ گیر نکنی .»

کدی سرا از میخ جدا کرد و تو رفتیم . کدی گفت دائی موری
Maury گفته نذاریم کسی ببینتمون . بهتره دولا بشیم . بنجی Benjy
دولاشو . اینطوری . ببین دولا شدیم و از باغ گذشتیم . بجائی رفتیم که گلها
وقتی بنا می خورند خس خس میگردند . زمین سخت بود . آنجا که خوکها
خروپف راه انداخته بودند از نرده بالا رفتیم . کدی گفت ، همونم
غصه میخورن . چون امروز یکیشونو کشته . زمین سخت و غلبه و گره دار
بود .

کدی گفت ، دستانو بکن تو جیبیت . وگرنه بیخ میزنن . مگه میخوای
روز عید دستت بیخ زده باشه .

ورش Versh گفت « بیرون خیلی سرده . نمیخواد بری بیرون .»

مادر گفت « باز چیه .»

ورش گفت « میخواد بره بیرون .»

دائی موری گفت « بذار بره .»

مادر گفت « خیلی سرده ، بهتره تو بمونه . دیگه بس کن بنجامین

Benjamin .»

دائی موری گفت « سرما کاریش نمیکنه .»

مادر گفت «او هوی بنجامین . اگه بچه خوبی نشی باید بری توی مطبخ .»

ورش گفت «نن جونم میکه امروز نذارین این بیاد تو مطبخ . میکه باهاس یه عالم یخت و بزبکنه .»

دائی موری گفت «کارولین Caroline بذاربره . ازغصه این خود-توناخوش میکنی .»

مادر گفت «میدونم . این کفاره ایست که باید پس بدم . گاهی وقتا بخودم میکم .»

دائی موری گفت «میدونم ، میدونم . تو باید خودتو قوی نکهداری ، الانه برات یه «تودی»^۱ درست میکنم .»

مادر گفت «اون حالمو بیشتر بهم میزنه . مگه نمی دونی حالمو بهم میزنه .»

دائی موری گفت «حالت بهتر میشه . پسر خوب پوشونش ، یه دقیقه بیرش بیرون .»

دائی موری بیرون رفت . ورش هم رفت .

مادر گفت «ساکت شو . میخوایم زودتر بیرمت بیرون . نمیخوام که تو ناخوش بشی .»

ورش گالشها و پالتویم را پوشاند و کلامم را برداشت و بیرون رفتیم . درناهار خوری دائی موری داشت بطری را توی قفسه سر جایش می گذاشت .

دائی موری گفت «پسریه نیمساعتی تو نیارش . حالا توی حیاط نکپش دار .»

۱- هر نوع مشروب مخلوط با آب داغ را که شیرین کنند تودی می گویند . م .

ورش گفت «چشم . ماهیچوخ نمیداریم از حیاط بره بیرون .
 بیرون زقیم ، خورشید سرد و روشن بود .
 ورش گفت «کجا را افتاده‌ی . خیال نداری که بری شهر ، هان .
 از وسط جرق جرق برگها رد شدیم . در باغ سرد بود . ورش گفت
 «بیتره دساتو تو جیبات بکنی . انقدباون در میگیریشون که یخ بزفن .
 بعد چیکا میکنی . چرا تو خونه منتظرشون نمیشی . «دستهای مرا در
 جیمم کرد . صدای جرق جرق او را نوی برگها می شنیدم . بوی سرما را
 می شنیدم . درباغ سرد بود .
 «اینجا چندتا درخ گردو هس . آهای . از اون درخ برو بالا ،
 این سنجابه رونیکا بنجی .
 درباغ را هیچ حس نمی کردم ولی بوی سرمای روشن رامی شنیدم .
 «بیتره باز دساتو تو جیبات بکنی .
 کدی داشت راه می آمد بعد داشت میدوید و کیف مدرسه اش پشت
 سرش تاب می خورد و بالاوپائین می پرید .
 کدی گفت «سلام بنجی .» درباغ را باز کرد و آمد تو ودولاشد .
 کدی بوی برگها را می داد . گفت «اومده‌ی منوبینی . اومده‌ی کدی
 روبینی . ورش چرا گذاشتی بذاره انقدر دستاش یخ بکنه .
 ورش گفت «من گفتم دساتو بکنه تو جیباش . گرفته بود شون -
 باون در .
 کدی هماغطور که دستهای مرا میمالید گفت «اومده‌ی کدی روبینی .
 چی شده . بکدی چی میخوای بگی .» کدی بوی درختها و بوی آوقتهائی
 را میداد که میگفت خواب هستیم .

لاستر گفت ، واسه چی تق میزنی . وختی سر نهر رسیدیم دو باره
میتونی نموشاشون کنی . آهان به گل مابتر کوژک^۱ واست پیدا کردم .
گل را بمن داد . از لای نرد توی قطعه زمین رفتیم

کدی گفت «چی شده . چی میخوای بکدی بگی . ورش ، خودشون
فرستادنش بیرون .»

ورش گفت «تو نسن توخونه نیگرش دارن . انقدر گریه کرد تا گذاشتنش
بیاد بیرون . اونوخ یه راس اومد اینجا و بنا کرد از لای نرده نیگا
کردن .»

کدی گفت «جیه ، خیال کردی وقتی من از مدرسه بیام عیده .
آره ، همینو خیال کردی . عید پس فرداست . بابا وئل بنجی . بابانوئل .
بیا بریم خوند گرم شیم .» دست مرا گرفت و از میان خس خس برگهای
روشن دویدیم . از پله‌ها بالا دویدیم و از سرمای روشن سرمای تاریک
رفتیم . دائی موری داشت بطری را سر جایش در قفسه می گذاشت . کدی
را صدا کرد .

کدی گفت «ورش بیرش توکنار آتش . با ورش برو . من به دقیقه
دیگه میام .»

ما بکنار آتش رفتیم . مادر گفت :

«سرد شد . ورش .»

ورش گفت «نه ، خانوم .»

مادر گفت «پالتو و گالشو در بیار . چند دفعه بهت بگم با گالش

۱- گل گاو تر کوژک گل سفید بوقی شکل بزرگی است که ساقه‌ای سمی و

بدبو دارد و میگویند اگر گاو بخورد میترکد . - م

نیارش تو . «
ورش گفت «چشم خانوم .» گفت «یه دقه تکوم نخور .» گالشه‌ایم
را بیرون آورد و دکمه‌کتم را باز کرد . کدی گفت :
«صبر کن ورش . مادر اجازه نمیدین دوباره بره بیرون . من میخوام
با خودم بیرمش .»
دائی موری گفت «بپتره بذاریش اینجا باشد . امروز بقدر کافی
بیرون بوده .»
مادر گفت «فکر میکنم بپتره باشه دو تا تیتون همینجا بمونین . دیلسی
Dilsey میگه هوا داره سردتر میشه .»
کدی گفت «ا ، مادر .»
دائی موری گفت «چه حرفها . صبح تا حالا توی مدرسه بوده .
بهوای آزاد احتیاج داره . بدو بیرون کانداس Canbace .»
کدی گفت «مادر بذارش بیاد . خواهش میکنم . میدونی که گریه
میکنه .»
مادر گفت «پس چرا جلوش اسمشو آوردی . چرا اومدی اینجا .
اومدی یک بهانه‌ای بدستش بدی که دوباره منو اذیت کنه . امروز بقدر
کافی بیرون بودی . فکر میکنم بپتره باشه همینجا بمونی باهش بازی
کنی .»
دائی موری گفت «کارولین بذار برن . یه کمی سرما اذیتشون نمیکنه .
یادت باشه تو باید خودتو قوی نگهداری .»
مادر گفت «میدونم . هیشکی نمیدونه من از عید چقدر وحشت دارم .
هیشکی نمیدونه . من از اون زنا نیستم که بتونم تحمل کنم . کاش بخاطر

جاسن Jason و بچه‌ها هم شده قوی‌تر بودم .
 دائی موری گفت «تو باید هرچی از دستت بر میاد بکنی و نذاری
 اونا غصه‌ات بدن . شما دوتا بدوین بیرون . اما دیگه زیاد بیرون نموتین .
 مادرترن جوش میزنه .»
 کدی گفت «چشم . یا الله بنجی . دوباره میریم بیرون .» دکمه
 های پالتویم را بست و بطرف در رفتیم .
 مادر گفت «داری بچدرو بی گالتش بیرون میبری . میخوای باخونه
 پراز مهمون مریض کنی .»

کدی گفت «یادم رفت . خیال کردم پاشه .»
 برگشتیم . مادر گفت «باید خودت فکر بکنی .» ورش گفت «یه دقه
 تکوم نخور گالشه‌ایم را پایم کرد .» بدوقتی میشه که من دیگه نیستم
 و تو باید فکر اینو بکنی .» ورش گفت حالا پاتو بکوب زمین . «بنحامین
 بیا اینجا مادر و بیوس .»

کدی مرا کنار صندلی مادر برد و مادر صورتم را در دستپایش گرفت
 و بعد مرا بخودش چسباند .
 گفت «طفلك بیچاره .» ولم کرد . «دخترکم توو ورش خوب ازش
 مواظبت کنین .»

کدی گفت «چشم .» بیرون رفتیم . کدی گفت :
 «ورش ، تو نمیخواد بیای . من یه دقه نگهش میدارم .»
 ورش ، گفت «خیله خب . واسه من تفریحی نداره توی این سرما
 پیام .» اورفت و ما در راهرو ایستادیم و کدی زانودومرا بغل کرد و صورت
 سرد و روشنش را بصورتم چسباند . بوی درختها را میداد .

«کی میگه تو بچه بیچاره‌ای هستی . تو کدی توداری . مکه نه.»
لاستر گفت ، اون نق نقتو بیر . از خودت خجالت نمیکشی اینهه
سر و صدا را میندازی ، از درشکه خانه که درشکه تویش بود گذشتیم يك
چرخ نو بدرشکه انداخته بودند .

دیلسی گفت «رو تو آروم بیشین تا مادرت بیاد .» مرا توی درشکه
هل داد . تی پی . T. P . افسار را نگهداشته بود . دیلسی گفت «پناه
بر خدا ، نمیدونم چی شده که جاسن یه درشکه نونمیخره . این یکی
یه روزی زیرپای شوهاها خورد میشه . باون چرخانیکاکن .»
مادر درحالیکه تور صورتش را پائین می کشید بیرون آمد . چند تا
گل دستش بود .

گفت «روسکس Roskus کجاست .»

دیلسی گفت «روسکس امروز نمونه از جاش تکوم بخوره . تی پی
خوب بلته بیره .»

مادر گفت «من میترسم . بنظرم شما هابتونین هفتدای يك دفعه برای
من يك درشکه چی گیر یارین . خدا میدونه این کار کوچکیه که ازتون
میخوام .»

دیلسی گفت «کارولین خانوم . خودتون بتر از من میدونین که
بادمفاصل روسکس خیلی سخت تر از اونیه که بتونه بیشتر از اونچی که
مجبوره کارکنه . حالا شوها بیاین سوار بشین . تی پی .م میتونه بهمون خوبی
روسکس ببردتون .»

مادر گفت «میترسم . با این بچه کوچولو»

دیلسی از پله‌ها بالا رفت و گفت «اینوبهش میگین بچه کوچولو .»

بازوی مادر را گرفت « به مرد به گندگی تی پی ، حالا اگه میرین
را بیفتین . »

مادر گفت « من میترسم . » از پلدها پائین آمدند و دیلسی بمادر کمک
کرد تا سوار شود .

مادر گفت « شاید این ما بهتر از هرچی باشه . »
دیلسی گفت « خجالت نمیکشین این حرفارو میزنین . نمیدونین
که یه کاکاسیای هیجده ساله نمیتونه کوئینی **Queenie** رورم بده . سن اون
و بنجی رو که روهم بذارین تازه بقدرسن کوئینی نمیشه . توام تی پی سربسر
کوئینی نذر ، میشنغی ، اگه درشگهرو جوری نبری که کارولین خانوم
خوشش بیاد ، من روسکاس و مینذارم بچونت . اونقدهام دیگه درمونده
نیس که نتونه از پس تو بریاد . »

تی پی گفت « چشم . »

مادر گفت « خوب میدونم که یه چیزی پیش میاد ، بس کن
بنجامین . »

دیلسی گفت « یه گل بدین دستش نیگردداره . همینو میخواد . » و
دستش را توی درشگه دراز کرد .

مادر گفت « نه ، نه . همه شونو پرپر میکنی . »

دیلسی گفت « حالا اونارو نیگرددارین من یکی از بیرون براش پیدا
میکنم ، » یک گل بمن داد و دستش رفت .

دیلسی گفت « حالا پیش از اینکه کونتین **Quentin** بیندتون
و مجبور بشین اونم میرین را بیفتین . »

مادر گفت « اون کجاست ؟ »

دیلسی گفت «پاښن توخونه داره بالاستربازی میکنه . یا الله ، تی پی ،
درشکدرو همونطوری که روسکاس بهت گفت بیرش .»

تی پی گفت «چشم ، یالا هه کوئینی .»
مادرگفت «نذار کوتین -»

دیلسی گفت «پس چی من هستم .»

درشکه تلق و تلق میگرد وروی خیابان باغ بالا و پاښن میپیرید .
مادرگفت ، «میتروسم برم و کوتین و بنذارم . بهتره نرم . تی پی .» از در باغ
ردشدیم و دیگر درشکه صدا نمیداد . تی پی کوئینی را با شلاق زد .
مادرگفت «وای ، تی پی .»

تی پی گفت « باهاس راش بندازم . هوشیار نیگرش دارم تا وختی
که برگردیم بطویله .»

مادرگفت «دور بزین ، میتروسم برم و کوتین رو بنذارم .»

تی پی گفت «اینجا همیشه دور زد . بعد جاده پهن تر شد .»

مادرگفت «اینجا نمیتونی دور بزنی .»

تی پی گفت «خیله خب .» شروع بدورزدن کردیم .

مادر بمن چسبید وگفت «وای ، تی پی .»

تی پی گفت «هر جور بشه که من باهاس دور بزوم ، هش کوئینی .»

ایستادیم .

مادرگفت «چه مون میکنی .»

تی پی گفت «پس چیکامیخوا این بکنین .»

مادرگفت «وقتی تومیخوا وای دور بزنی من میتروسم .»

تی پی گفت «برو بریم کوئینی .» راه افتادیم .

مادر گفت «میدونم که وقتی نیستم دیلسی به چیزی بسر کونین
میاره . باید زود برگردیم .»

تی پی گفت « ده یالا » . و کوئینی را باشلاق زد .

مادر بمن جسیید وگفت « وای ، تی پی . » صدای پای کوئینی را
میشنیدم و شکلهای روشن و صاف و مرتب در دو طرف رد میشدند و سایه -
هایشان روی پشت کوئینی میافتاد . مثل لبه روشن چرخها میگذاشتند .
بعد آن شکلهایی که در یکطرف بودند کنار پاسگاه سفید بلندی که یک
سرباز در آن بود ایستادند ولی در طرف دیگر همانطور صاف و مرتب ،
کمی آهسته تر میگذاشتند .

جاسن گفت « جی میخوای . » دستهایش را در جیبش کرده بود و یک
مداد پشت گوشش بود .

مادر گفت « ما میریم قبرستون . »

جاسن گفت « خیلی خوب . مگه من میخوام جالوتونو بگیرم . همه اش
همین کاروباهام داشتی ، که اینو بهم بگی . »
مادر گفت « من میدونم که تونمیا ی . اگه میومدی خیالم راحت تر
بود . »

جاسن گفت « خیالت از چی راحت بود . پدر و کونین که نمیتونن
اذیت کنن . »

مادر دستمالش را زیر نور صورتش برد . جاسن گفت « بس کن مادر .
میخوای چیغ و دادا اون خل لعنتی رو وسط میدون بلند کنی . راه بیفت تی پی . »
تی پی گفت « هی ، کوئینی . »

مادر گفت « این کفارها ایست که باید پس بدم . اها منم بهمین

زودبها رفتنی ام»

جاسن گفت «حالا نگاه کن.»

تی پی گفت «هه.» جاسن گفت:

«دائی موری پنجاه دلار بحسابت کشیده. چیکار میکنی.»

مادر گفت «چرا از من میپرسی. من چیزی ندارم بگم. من سعی

میکنم تو و دیلسی رو ناراحت نکنم. همین زودبها رفتنی ام. اونوقت تو.»

جاسن گفت «راه بیفت، تی پی.»

تی پی گفت «برو بریم کوئینی.» شکلها براه افتادند. آنها که در

طرف دیگر بودند دوباره روشن وتند وصاف شروع کردند. مثل آنوقتها

که کدی میگوید داریم خواب میریم.

لاستر گفت تی پی کوچولو. خجالت نمیکشی. رفتیم توی طویله.

تمام آخورها باز بودند. لاستر گفت، حالادینگه اسب خالدارنداری که سوارش

بشی. زمین خشک و سرد و خاکی بود. سقف داشت پائین میریخت. سوراخهای

اریب پر از زردی بودند واسه چی میخوای از اونور بری. میخوای یکی از

اون تو پاسر تو بکنه بیره

کدی گفت «دستا تو بکن توی جیبات و گرنه یخ میزنن. مگه میخوای

روز عید دستات یخ زده باشه.»

کنار طویله رفتیم. گاو بزرگه و گاو کوچکه توی درایستاده بودند و

مل صدای سم کوبیدن برینس Prince وفانسی Fancy و کوئینی رانوی

طویله می شنیدیم. کدی گفت «اگه انقدر سرد نبود سوارفانسی میشدیم.

اما امروز انقدر سرده که همیشه خودمونو روی زمین نگهداریم.» بعد،

نهر را میدیدیم که از کنارش دود بلند میشد. کدی گفت «خو کو اونجا

دارن میکشن. میتونیم برگردیم اونجا تماشا شون کنیم.» از تپه پائین رفتیم. کدی گفت «میخوای کاغذ پیش تو باشه. میتونی نگهش داری.» کاغذ را از جیبش در آورد و در جیب من گذاشت. کدی گفت «این یه عیدیه. دائی موری میخواد خانم پاترسان Patterson و خوشحال کنه. باید یه جورى اینوبهش بدیم که هیشکی نبینه. حالا دستاتو خوب بکن توی جیبیت.» سرنهر رسیدیم.

کدی گفت «یخ بسته. نگاه کن.» روی آب را شکست و یک تکه از آن را جلوی صورت من نگهداشت. «یخ. یعنی اینکه هوا چقدر سرده.» «بمن کمک کرد تا گذشتم و از تپه بالا رفتیم.» «حتی بمادر و پدر هم همیشه بگیم. میدونی که من فکر میکنم هم مادرو پدرو خوشحال کنه هم آقای پاترسانرو، چون آقای پاترسان واسه تو یه کمی آب نبات فرستاد. یادت میآد اونوقت که پارسال تابستون آقای پاترسان برات آب نبات فرستاده بود.»

یک نرده بود. درخت موخشاك بود، و باد تویش تلق تلق میکرد. کدی گفت «فقط نمی فهمم چرا دائی موری ورش و نفرستاد. ورش که نمیکه.» خانم پاترسان داشت از پنجره به بیرون نگاه میکرد. کدی گفت «تو همینجا بمون. حالا همین جا صبر کن. من یه دقیقه دیگه برمیگردم. کاغذوبده من.» کاغذ را از جیب من بیرون آورد. «دستاتو بکن توجیبیت.» با کاغذ که در دستش بود از نرده بالا رفت و از میان جرق-جرق گلپای قهوه‌ای گذشت. خانم پاترسان دم در آمد و آنرا باز کرد و آنجا ایستاد.

آقای پاترسان داشت میان گلهای سبز هیزم خرد میکرد. از هیزم شکستن دست کشید و بمن نگاه کرد. خانم پاترسان از آنطرف باغ بدو آمد. وقتی من چشمهای او را دیدم بگریه افتادم. خانم پاترسان گفت، ابله بهش گفتم که ترا هیچوقت تنها اینجا نقرسته. بده بمن. زود باش. آقای پاترسان تند، با بیل آمد. خانم پاترسان رو، نرده خم شد و دستش را دراز کرد. سعی می کرد که از نرده بالا بیاید. گفت، بدهش بمن. بدهش بمن. آقای پاترسان از نرده بالا آمد و کاغذ را گرفت. لباس خانم پاترسان بنرده گیر کرده بود. من دوباره چشمهایش را دیدم و از تپه پائین دویدم.

لاستر گفت «اونجا بجز خونه چیز دیگه ای نیس. میریم سر نهر.» سر نهر داشتند لباس میشستند. یکیشان داشت آواز میخواند. من بوی لباسها را که آویزان کرده بودند و بوی دودی را که از آنطرف نهر بلند میشد می شنیدم.

لاستر گفت «تو همین پائین بمون، هیچ کاری اون بالا نداری. اون آدم حتماً میزننت.»
«چیکا میخواد بکنه.»

لاستر گفت «خودشم نمونده چیکا میخواد بکنه. فکر میکنه دلش میخواد بره اون بالا که دارن توپ میزنن. اینجا بیشین با اون گلت بازی کن. اگه حتماً باهاس به یه چیزی نیگا کنی باون بچهها نیگا کن که دارن توی نهر بازی میکنن. چطوریه که تو نمونی مث آدم رفتار کنی.»
من کنار نهر، آنجا که داشتند رخت می شستند و دود آبی بلند میشد، نشستم.

لاستر گفت «شوماها اینجا خبری از یه ربع دلاری نداری.»
«کدوم ربع دلاری.»

لاسترگفت «اونیکه امروز صب اینجا توی جیبم بود . یه جایی
گمش کردم . از این سولاخ توی جیبم افتاد. اگه پیداش نکنم امشب نمتونم
برم نمایش .»

« پسر تو از کجا یه ربع دلاری پیدا کردی . وختی سفید پوسا
چششون نباشه از جیبشون کش میری .»

لاسترگفت «از اونجایی که میدن گرفتم. اونجایی که این ازش اومده
یه عالمه دیگه هس . فقط من باهاس این یکی رو پیداکنم . شوماها
پیداش کرده‌ین .»

« من تونخ هیچ ربع دلاری نیسم . من باهاس بکارخودم برسم.»
لاسترگفت «یا اینجا کمک کن دنبالش بگردیم .»
«این که اگدام یه ربع دلاری ببینه نمیشناسه .»
لاسترگفت «باشه . میتونه که کمک کنه بگردیم . شوماها همه
امشب میرین نمایش .»

«هیج حرف نمایشو بمن تزن . وختی من از سر این طشت پاشم
انقد خسته‌م که نمتونم از جام تکوم بخورم .»

لاسترگفت «شرط می بندم که اونجا باشی . شرط می بندم دیشبم اونجا
بودی . شرط می بندم وختی پرده رو کنار بزنی همدتون اونجا باشین.»
«منم که نرم تازه اونقد که باهاس کاکاسیا اونجاهس . دیشبم بود .»
«گمون می‌کنم پول کاکاسیاها هم بهمون خوبی پول سفید باشه .»
«سفیدپوسا بکاکاسیاها پول میدن چون میدونن که اول از همه یه
مرد سفیدپوست باید دسته میاد و تمام اون پولارو پس می‌گیره تا کاکاسیاها
بتونن دوباره کارکنن که کمی پول گیر بیان .»

« این که اگهام یه ربع دلاری بییمه نمیشناسه. میشناسه. »
 لاسترگفت « باشه. میتونه که کمک کنه بگردیم. شوهاها همه امشب
 میرین نمایش. »
 « هیچ حرف نمایشو بمن نزن. وختی من از سر این طشت باشم
 اذند خسته‌م که نمتونم از جام تکوم بخورم. »
 لاسترگفت « شرط می‌بندم که اونجا باشی. شرط می‌بندم دیشبم
 اونجا بودی. شرط می‌بندم وختی پرده رو کنار بزنی همه‌تون اونجا
 باشین. »
 « منم که نرم تازه اونقدکه باهاس کاکاسیا اونچاهس. دیشبم بود. »
 « گمون میکنم پول کاکاسیاها هم بهمون خوبی پول سفیدا باشه. »
 « سفید پوسا بکا کاسیاها پول میدن چون میدونن که اول از همه
 بهمرد سفید پوست با یه دسته میاد و تمام اون پولارو پس میگیره تا کاکا-
 سیاها بتونن دوباره کارکنن که کمی پول گیر بیان. »
 « هیشکی وادارت نکرده بری باون نمایش. »
 « هنوز نه. گمونم هنوز فکرشونکردهم. »
 « چه دشمنی با سفید پوسا داری. »
 « هیچ دشمنی باهاشون ندارم. من کار خودمو میکنم اونارم
 میذارم کار خودشونو بکنن. هیچ توفخ اون نمایشم نیسم. »
 « یه یاروئی تو نمایش هس که باره یه آهنگی میزنه. مث بانجو
 باهاس آهنگ میزنه. »
 لاسترگفت « تودیشب رفتی. من امشب میرم. فقط اگه سردریارم
 که اون ربع دلاری رو کجا گم کردم. »

«گمونم میخوای اینم باخودت بیری.»

لاستر گفت «چی، خیال میکنی وختی عربده شو سر میده کسی میتونه منو پیش این پیدا کنه.»

«وختی عربده شو سر میده تو چیکا میکنی.»

«کنکش میزنم.» روی زمین نشست و پاچه های لباس کارش را بالارد. آنها رفتند توی نهر بازی کردند.

لاستر گفت «شوماها هنوز یه توپ پیدا نکردین.»

«خیلی گنده گوزی میکنی. بتره نذاری مادر بزرگت بفهمه که داری اینجوری صحبت میکنی.»

لاستر توی نهر رفت، همانجائیکه آنها داشتند بازی میکردند. کنار نهر را توی آب گشت.

لاستر گفت «امروز صب وختی این پائین بودیم تو جیبیم بود.»

«از کجا افتادگم شد.»

لاستر گفت «راست از این سولاخ نه جیبیم.» توی نهر را گشتند. بعد همدشان تند دست کشیدند و توی آب ایستادند. بعد آب بهم پاشیدند و توی نهر دعوا کردند. لستر گیرش آورد و آنها توی آب چندک زدند و از پشت بنه ها بیالای تپه نگاه کردند.

لاستر گفت «کجان.»

«هنوز پیدا شون نیس.»

لاستر آنها توی جیبش گذاشت. آنها از تپه پائین آمدند.

«یه توپ اومد پائین اینجا.»

«باید توی آب باشه. هیچکدوم از شما بچه ها ندیدینش یا صدا شو»

نشیدین .

لاستر گفت «هیچی نشنیدیم بیاد اینجا . شنیدیم به چیزی خورد

باون درخ . نمودنیم کدوم ور رفت .»

آنها توی نفر را نگاه کردند .

«عه ، کنار نهرو نگاه کن ، اومد پائین همینجا . من دیدمش .»

کنار نفر را نگاه کردند . بعد برگشتند از تپه بالا رفتند .

پسره گفت «توبو تو پیدا کردی .»

لاستر گفت «میخوام چیکارش کنم . من توبی ندیدم .»

پسرفت توی آب . همانطور رفت . برگشت و دوباره به لستر نگاه

کرد . همانطور تا پائین رفت .

مرد از بالای تپه گفت «توب جمع کن .» پسر از آب بیرون آمد و

از تپه بالا رفت .

لاستر گفت «حالا نیگاش کن ها ، ساکت باش دیگه .»

« باز واسه چی نق میزنه .»

لاستر گفت «خدا میدونه . همینجوری شروع کرد . از صب تا حالا

کارش همین بوده . گمونم واسه اینکه تولدشه .»

«چن سالشه .»

لاستر گفت «سی و سه ، امروز میشه سی و سه تا .»

«میخوای بگی سی ساله سه سالشه .»

لاستر گفت «من از روحرفای نون جون میگم . خودم نمودنم . خلاصه

امشب سی و سه تا شمع رو کیک میداریم . کیکشم کوچیکه . بزحمت

نیگارشون میداره . ساکت شو . برگرد بیا اینجا .» آمد بازوی مرا گرفت

وگفت «پیرخل ، دلت میخواد کتکت بزوم .»

«شرط میندم که میز نیش .»

لاسترگفت «بیشتر از اینم زدمش . دیگه ساکت شو . مگه بهت نگفتم که نمیشد بری اون بالا . باید دونه از اون توپاکله توحسابی میکنن میرن .» مرا پس کشید «بیشین .» من نشستم و او کفشهایم را درآورد و شلوارم را بالا زد . «حالا برو توی اون آب بازی کن . بیسین میتونی دیگه نوقونق نکنی .»

من ساکت شدم و توی آب رفتم . روسکاس آمد و گفت بیاین شوم بخورین و کدی گفت ،

هنوز وقت شام نشده . من نمیرم .

کدی خیس بود . ما داشتیم توی نهر بازی میکردیم و کدی توی آب چندانک زد و لباسش خیس شد و ورش گفت ،

«مامانت واسه اینکه لباس تو خیس کرده کتکت میزنه .»

کدی گفت «هیچ همچی کاری نمیکند .»

کوتین گفت «از کجا میدونی .»

کدی گفت «خوب میدونم . تو از کجا میدونی .»

کوتین گفت «خودش گفته که میکنه . تازه من از تو بزرگترم .»

کدی گفت «من هفت سالمه . گمونم انقدر دیگه میدونم .»

کوتین گفت «من بیشتر از هفت سالمه . من مدرسه میرم . مگه

نیست ، ورش .»

کدی گفت «سال دیگه که بیاد منم مدرسه میرم . مگه نمیرم ورش .»

ورش گفت «میدونی که وقتی لباس تو خیس کنی مامانت کتکت

میزنه .»

کدی گفت «خیس نیست .» توی آب ایستاد و به لباسش نگاه کرد.
گفت «درش میارم اونوقت خشک میشه .»
کوتین گفت «شرط می بندم که در نمیاری .»
کدی گفت «شرط می بندم که در میارم .»
کوتین گفت «شرط می بندم که بهتر باشه در نیاری .»
کدی پیش من و ورش آمد و پشتش را بپوشید .
گفت «ورش دگمه هاشو واز کن .»
کوتین گفت «وازن کن وورش .»
ورش گفت «لباس من که نیس .»
کدی گفت «ورش وازش کن . وگرنه به دیلسی میگم دیروز چکار کردی .» آنوقت وورش باز کرد .
کوتین گفت «توقف لباستو در بیار .» کدی لباس را در آورد و کنار نهر انداخت آنوقت هیچ چیز جز کرس و تنکه تنش نبود و کوتین با کف دستش به پشت او زد و او لغزید و توی آب افتاد . وقتی بلند شد بنا کرد بکوتین آب پاشیدن ، و کوتین هم بنا کرد بکدی آب پاشیدن . کمی آب بمن و ورش پاشیده شد و ورش مرا بلند کرد کنار نهر گذاشت . گفت که چغلی کدی و کوتین را میکند و آنوقت کوتین و کدی بنا کردند آب پاشیدن روی وورش . وورش رفت پشت يك بته .
ورش گفت چغلی همه تونو به ننجون میکنم .»
کوتین آمد بالا کنار نهر و خواست وورش را بگیرد ولی وورش فرار کرد و کوتین نتوانست . وقتی کوتین برگشت وورش ایستاد و دادزد «میرم میگم» . کدی بهش گفت «اگه نری بگی میذاریم بر گردی» آنوقت وورش

گفت «خب نمیگم» و آنها گذاشتند برگردد .
 کوتین گفت «حالا راحت شدی، خب حالا هر دو کتک میخوریم.»
 کدی گفت «من عین خیالم نیست، فرار میکنم میرم.»
 کوتین گفت «آره فرار میکنی.»
 کدی گفت «فرار میکنم میرم دیگه هم بر نمیگردم.» من گریه را
 سردادم. کدی برگشت و گفت «هیس.» آنوقت من ساکت شدم. بعد آنها
 نوبت نهر بازی کردند. جاسن هم داشت بازی میکرد. تنهایی پائین نهر
 بود و رش از پشت بته آمد و مرا بلند کرد و دوباره نوبت آب گذاشت. تمام
 پشت کدی خیس و گلی بود و من گریه را سردادم و او آمد و نوبت آب
 چندک زد.

گفت «ساکت باش. دیگه فرار نمیکنم.» آنوقت من ساکت شدم.
 کدی بوی درختهای باران خورده را میداد.
 لاستر گفت، چته نمیتونی اون فاله تو بیری و مت آدم تو نهر بازی کنی.
 چرا منزل نصیریش مگه بهت نگفتن نیاریش بیرون.
 لاستر گفت، هنوز خیال میکنه این چمنزار مال اوناس. هیشکی
 هیچ جور نمتونه از توی خونه اینجار و بیبینه.
 ما که میتونیم. مردم نميخوان به به خل نیگاکنن. هیچ شکوم نداره.
 روسکاس آمد و گفت بیاین شوم بخورین و کدی گفت هنوز وقت شام
 نشده.

روسکاس گفت «چرا شده، دیلسی میگه همه تون بیاین خونه. و رش.
 و رشون دار بیار.» و از تبه، آتجا که گاو ماغ میکشید بالا رفت.
 کوتین گفت «شاید وقتی بخونه رسیدیم خشک شده باشیم.»
 کدی گفت «همهش تقصیر تو بود. خدا کنه کتک بخوریم.» لباسش

را تنش کرد وورش دکمه‌های آنرا بست .
ورش گفت «نمی‌فهمن خیس شده‌ین . اینجوری معلوم نیس . مگه
اینکده من وجاسن بگیم .»

کدی گفت «جاسن تو میگی .»

جاسن گفت «عال کدوم یکی رو .»

کوتین گفت «نمیگه ، میگی جاسن .»

کدی گفت «بخدا میگه . بد بی بی جون میگه .»

کوتین گفت «نمی‌تونه بهش بگه بی بی جون هر یخه . اگه یواش بریم

انقدر تار بک میشه که نمی‌بینن .»

کدی گفت «واسه من فرقی نداره بینن یا نه . من خودم میگم .»

ورش تو اونو از تپه بیر بالا .»

کوتین گفت «جاسن نمیگه . جاسن اون تیر و کمونی رو که واست

درست کردم یادت میاد .»

جاسن گفت «حالا شیکسه .»

کدی گفت «بذار بگه . من عین خیالم نیست . وورش موری رو از

تپه بیر بالا .» وورش چندک زد و من پشتش پریدم .

لاستر گفت ، امشب همه تونو تونمایش ببینیم . بیا اینجا . باهاس اون

ربعی رو پیدا کنیم .»

کوتین گفت «اگه یواش بریم وقتی اونجا میرسیم هوا تاریکه .»

کدی گفت «من یواش نمی‌رم .» از تپه بالا رفتیم ولی کوتین نیامد .

وقتی با نجاتی رسیدیم که بوی خوکها را می‌شنیدیم کوتین آن پائین سر

نهر بود . خوکها در آخور گوشه‌ای خرخر و فس و فس راه انداخته بودند .

جاسن دست در جیب، پشت ما آمد. روسکاس در طویله داشت گاو را میدوشید.
 «اوها جست و خیز کنان از در طویله بیرون آمدند.

تی پی گفت «یا الله. دوباره جیغ بزن. من خودم جیغ میزنم. وای. کوتین دوباره تی پی را بالگدزد. اوتی پی را بالگد توی آخوری انداخت که خوکها داشتند میخوردند. و تی پی همانجا دراز کشید و گفت «بی پیر. اما حسابی منوزد. دیدی چطو اون سفید پوسته منو بالگد زد. وای.»

من گریه نمی کردم، ولی نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم. گریه نمی کردم اما زمین آرام نبود، وبعد داشتم گریه می کردم. زمین اریب بالا میرفت و گاوها از تپه بالا میدویدند. تی پی سعی کرد بلند شود و دوباره زمین خورد و گاوها از تپه پائین دویدند. کوتین بازوی مرا گرفت و بطرف طویله رفتیم. بعد طویله آنجا نبود و ما مجبور شدیم صبر کنیم تا برگردد. من برگشتنش را ندیدم. از پشت ما آمد و کوتین مرا در آخوری که گاوها میخوردند زمین گذاشت. من بآن چسبیدم. آن هم داشت در میرفت، و من بهش چسبیدم. گاوها دوباره از تپه پائین دویدند. از جلوی در. نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم. کوتین و تی پی از تپه بالا آمدند، داشتند دعوا میکردند. تی پی داشت از تپه پائین میافتاد و کوتین او را از تپه بالا کشید. کوتین تی پی را زد. من نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم.

کوتین گفت «پاشو وایسا. همینجا بمون. تا من برنگشتم نرو.»

تی پی گفت «من و بنجی بر میگردیم عروسی. ووی.»

کوتین دوباره تی پی را زد. بعد بنا کرد تی پی را بدیوار کوبیدن.

تی‌پی داشت می‌خندید . هر دفعه که کوتین تی‌پی را بدیوار میکوبید او سعی میکرد بگوید وای . اما از زور خنده نمیتوانست . من گریه‌ها ول کردم ، ولی نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم . تی‌پی روی من افتاد و درطویلد رفت . از تپه پائین رفت و تی‌پی داشت با خودش می‌جنگید و دوباره زمین خورد . هنوز داشت می‌خندید و من نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم و خواستم که بلندشوم ولی افتادم و نتوانستم جلوی خودم را بگیرم . ورش گفت ، «حالا دیگه اونقد که باهاس گریه کردی . دیگه بس کن ، عرعر تو

بر .»
 تی‌پی هنوز داشت می‌خندید . روی در ول شد و خندید . گفت «ووی . من و بنجی برهیم گردیم عروسی . ساسپرילו»
 ورش گفت «هیس ، از کجا پیداش کردی .»
 تی‌پی گفت «از توی سرداب . ووی .»
 ورش گفت «ساکت باش . کجای سرداب .»
 تی‌پی گفت «هر جاش .» کمی دیگه خندید . «بیشتر از صد تا بطری مونده . بیشتر از یک کرور . بیا کاکاسیا ، میخوام جینگ بکشم .»
 کوتین گفت «بنجی رو بلند کن .»
 ورش بلندم کرد .
 کوتین گفت «بنجی اینو سربکش .» شیشه داغ بود . کوتین گفت «دیگه ساکت باش . سربکش .»
 تی‌پی گفت «ساسپرילו ، آقا کوتین بذا من سربکشم .»

۱ - ساسپرילו Sassparillo که در اصل سارسا پاریلو Sarsaparillo

است نوعی نوشابه غیر الکلی لیموناد مانند است . م .

ورش گفت «تو در دهنتو بذار . آفا کوتین حسابتو میرسه .»
 کوتین گفت «نگرش دار ورش .»
 آنها مرا نگه داشتند . روی چانه و پیراهنم داغ بود . کوتین گفت
 «سربکش .» سر مرا نگه داشتند . تویم داغ بود و دوباره شروع کردم .
 حالا دیگر گریه بود و یک چیزی داشت توی من اتفاق می افتاد و بیشتر
 گریه کردم و آنها مرا نگه داشتند تا وقتی که دیگر چیزی اتفاق نیفتاد .
 آنوقت ساکت شدم . هنوز داشت میچرخید و بعد شکلی شروع شدند .
 «ورش در کاهدونو واکن .» آهسته میرفتند . «کیسه های خالی رو روی
 زمین پهن کن .» تندتر ، تقریباً بیمان تندی که باید ، میرفتند . «حالا
 پاهاشو بلند کن .» همانطور نرم و روشن میرفتند . صدای خنده تویی را
 میشنیدم . با آنها از تپه روشن بالا رفتم .
 ورش قله تپه مرا پالین گذاشت . برگشت بیائین تپه نگاه کرد و صدا
 زد «کوتین ، بیا اینجا .» کوتین هنوز کنار نهر ایستاده بود . داشت کنار
 نهر توی سایدها پرت میکرد .
 کدی گفت «بذار اکبیری همونجا بمونه .» دست مرا گرفت و براه
 افتادیم و از جلوی طولید و از در باغ رد شدیم . روی آجرهای خیابان باغ یک
 قور باغه بود ، وسط آن چنیک زده بود . کدی لگدش کرد و مرا کشید و برد .
 گفت «بیا ، موری .» قور باغه تا وقتی جاسن بانوک بابش زد همانجا
 چنیک زده بود .
 ورش گفت «روی تن آدم زیگیل در میاره .» قور باغه چست زد
 و رفت .
 کدی گفت «راه بیفت موری .»

ورش گفت «امشب مهمون دارن .»
 کدی گفت «از کجا میدونی .»
 ورش گفت «ببین چقد چراغ روشنه : تو تمام اطاقا چراغ روشنه .»
 کدی گفت «گمونم اگه بخوایم میتونیم وقتی مهمون نداریم هم تمام چراغارو روشن کنیم .»
 ورش گفت «شرط می بندم مهمون اومده . شوماها بهتره برین ازدر پشتی تندبرین بالا .»
 کدی گفت «من عین خیالم نیست . راست میرم توهمون اطاقی که اونا هستن .»
 ورش گفت «شرط می بندم که اگه بری بابات کتکت بزنه .»
 کدی گفت «عین خیالم نیست . راست میرم تو . راست میرم توی اطاق غذاخوری و شام میخورم .»
 ورش گفت «کجا می شینی .»
 کدی گفت «روی سندلی بی بی جون می شینم . اون تو رختخواب غذا میخوره .»
 جاسن گفت «من گشتمه .» از کنار ما گذشت و از خیابان باغ بالا دوید . دستپاش را توی جیبپاش کرده بود و زمین خورد . ورش رفت بلندش کرد .
 ورش گفت «اگه اون دستانو از جیب دریاری میتونی سربات واسی . انقد چاقی که نمیتونی بموقع دستانو دریاری تا خودتو نگهداری .»
 پدر پای پلههای آشپزخانه ایستاده بود .

گفت «کوتین کجاست؟»
 ورش گفت «همینجا، داره میاد.» کوتین آهسته میآمد. پیراهنش
 یک تکه سفید چرک بود.
 پدرگفت «او.» از بالای پلهها نور رویش میفتاد. «روم کنش»
 جاسن گفت «کدی و کوتین بد همدیگه آب پاشیدن.»
 ما منتظر شدیم.
 پدرگفت «راستی.» کوتین آمد و پدرگفت «امشب میتونین شامو
 توی مطبخ بخورین.» مکث کرد و مرا بغل کرد. نور از پلهها پائین میآمد
 و روی من هم می افتاد و من میتوانستم بیائین، بکدی و جاسن و کوتین و
 ورش نگاه کنم. پدر بطرف پلهها چرخید. گفت «ولی باید ساکت باشین.»
 کدی گفت «پدر چرا باید ساکت باشیم. مگه مهمون داریم.»
 پدرگفت «بله.»
 ورش گفت «بهت گفتم که مهمونه.»
 کدی گفت «تو نگفتی. من گفتم مهمون داریم. من گفتم.»
 پدرگفت «ساکت.» آنها ساکت شدند و پدر در را باز کرد و از ایوان
 بستی گذشتیم و توی مطبخ رفتیم. دیلسی آنجا بود و پدر مرا توی صندلی
 گذاشت و پیش بندم را بست و صندلی را هل داد و بمیز که شام رویش بود
 جسباند. شام داشت بخار می کرد.
 پدرگفت «حالا حرف دیلسی رو گوش کنین. دیلسی نذار زیاد
 سروصدا کنن.»
 دیلسی گفت «چشم آقا.» پدر رفت.
 پشت سر ما گفت «یادتون باشه حرف دیلسی رو گوش بدین.» من

صورت‌م را روی آنجائی که شام بود خم کردم . بخارش توی صورت‌م زد .
 کدی گفت «پدر ، بذارین امشب حرف منو گوش بدن .»
 جاسن گفت «من نمیدم . من بحرف دیلسی گوش میدم .»
 کدی گفت «اگه پدر بگه مجبوری گوش بدی ، پدر بذار بحرف من
 گوش بدن .»
 جاسن گفت «من نمیدم . من بحرف تو گوش نمیدم .»
 پدر گفت «ساکت . پس همدتون حرف کدی رو گوش بدین . دیلسی ،
 وقتی شامشو نو خوردن ، از بلدهای پستی بیارشون بالا .»
 دیلسی گفت «چشم آقا .»
 کدی گفت «خب ، حالا گمونم حرف منو گوش میدین .»
 دیلسی گفت «حالا همدتون ساکت بشین امشب باهاس صدانکنین .»
 کدی یواش گفت «چرا باید امشب ساکت باشیم .»
 دیلسی گفت «کاریت نباشد . وختش که شد خودت میفهمی .» کاسه‌مرا
 آورد . بخار از رویش بلند میشد و صورت‌م را غلغلک میداد . دیلسی گفت
 «بیا اینجا ، ورش .»
 کدی گفت «وقتش کیه ، دیلسی .»
 کونتین گفت «بدشنبه . توهیچ خبرنداری .»
 دیلسی گفت «هیس . مگه آقا جاسن نگفت که همه‌تون ساکت
 باشین ، حالا شومتونو بخورین ، بیا اینجا ورش . قاشقو وردار .» دست
 ورش با قاشق توی کاسه رفت . قاشق بطرف دهن من بالا آمد . بخار توی
 دهنم را غلغلک داد . بعد دست از خوردن کشیدیم و ییکدیگر نگاه کردیم
 و ساکت بودیم . وبعد دوباره آنرا شنیدیم و من گریه را سردادم .

کدی گفت «چی بود.» دستش را روی دست من گذاشت .
 کونتین گفت «مادر بود.» قاشق بالا آمد و من خوردم . بعد دوباره
 گریه کردم .
 کدی گفت «هیس.» ولی من ساکت نشدم و او آمد دستهایش را دور
 کمرم انداخت . دیلسی رفت و هر دو تا در را بست. و بعد دیگر آنرا
 نشنیدیم .
 کدی گفت «دیگه ساکت باش.» ساکت شدم و خوردم . کونتین
 نمیخورد ولی جاسن میخورد .
 کونتین گفت «مادر بود.» بلند شد .
 دیلسی گفت «سرجات بیشین . مهمون دارن ، اونوخت تو با اون
 لباسای گلیت . کدی توهم بیشین شومتونمون کن .»
 کونتین گفت «داشت گریه میکرد .»
 کدی گفت «یکی داشت آواز میخوند . مگه نبود دیلسی.»
 دیلسی گفت «حالا همونطوریکه آقا جاسن ببتون گفت شومتون و
 بخورین . وختش که شد خودتون میفهمین .» کدی بصندلیش برگشت .
 گفت «ببتون گفتم که مهمونیه.»
 ورش گفت «این همه شوخورد.»
 دیلسی گفت «کاسه شویار اینجا.» کاسه رفت .
 کدی گفت «دیلسی کونتین شامشو نمیخوره . مگه نباید حرف منو
 گوش کنه.»
 دیلسی گفت «شومتو بخور کونتین . همه تون باهاس شومتونونمون
 کنین و از مطبخ من برین بیرون.»

کوتین گفت «من دیگه شام نمیخورم.»

کدی گفت «اگه من بهت بگم باید بخوری، باید بخوری، مگه نباید بخوره دیلسی.»

کاسه توی صورتتم بخار میکرد و دست ورش قاشق را در کاسه فرو میبرد و بخار توی دهنم را غلغلك میداد.

کوتین گفت «من دیگه نمیخوام. چطور وقتی بی بی جون ناخوشه میشه مهمونی داشته باشن.»

کدی گفت «مهمونی رو پائین دارن. بی بی جونم میتونه بیاد سر پله ها تماشاکنه. این کاریه که منم وقتی لباس خوابموتنم کردم میکنم.»

کوتین گفت «مادر داشت گریه میکرد. مگه نه دیلسی.»

دیلسی گفت «پسر انقد منو اذیت نکن. من باهاس تا شوماها شومته نو خوردین تمون شد واسه این همه آدم شوم درس کنم.»

کسی بعد حتی جاسن هم دست از خوردن کشید و گریه را سرداد.

دیلسی گفت «حالا نوبت توشه.»

کدی گفت «از وقتی بی بی جون ناخوش شده و این نمیتونه پهلوش بخوابه مرتب کارش همینه. ننی ننی کوچولو.»

جاسن گفت «چغلیتو میکنم.»

داشت گریه میکرد. کدی گفت «حالا که کرده ی، دیگه چیزی نیست که بگی.»

دیلسی گفت «همه تون باهاس برین بخوابین.» آمد و مرا برداشت و پائین گذاشت و صورت و دستهایم را بایک پارچه گرم پاک کرد. «ورش، میتونی آروم از پله های پشتی بیریشون بالا. جاسن توام اون گریه»

نو بیر . «

کدی گفت « حالا واسه خوابیدن خیلی زوده . هیچوقت واجب نیست باین زودی بریم بخوابیم . »

دیلسی گفت « امشب واجبه برین . بابات گفت که نا شومتونو تمون کردین بیاین بالا . خودت شنیدی که گفت . »

کدی گفت « گفت بحرف من گوش کنین . »

جاسن گفت « من بحرف تو گوش نمیدم . »

کدی گفت « باید بدی . حالا راهیفت . باید هر کاری من میگم بکنی . »

دیلسی گفت « ورش ساکت نیگرشون دار . همه تون ساکت میمونین

ها ، نیس . »

کدی گفت « واسدچی امشب باید ساکت باشیم . »

دیلسی گفت « مامان حالش خوب نیس . حالا همه تون با ورش برین . »

کوتتین گفت « بهت گفتم که مادر داشت گریه میکرد . » ورش مرا

بلندکرد و دری را که بایوان پشتی میرفت بازکرد . بیرون رفتیم و ورش

در را بست . بوی ورش را میشنیدم و او را حس میکردم . « حالا همه تون

ساکت باشین . حالا بالا نمیریم . آقا جاسن گفت که همه تون یه راست

بیاین بالا . گفت که حرف منو گوش بدین . من حرف تو رو گوش نمیدم .

اما اون گفت که همه گوش بدن ، مگه نگفت ، کوتتین . » سرورش را

حس میکردم . صدای خودمان رامی شنیدم . « مگه نگفت ، ورش . بعله ،

درسه . خب من میگم یه کمی بریم بیرون . راه بیقتین . » ورش در را

بازکرد و بیرون رفتیم .

از پله ها پائین رفتیم .

کدی گفت « بنظرم بهتر باشه بریم خونه ورش ، تا ساکت باشیم . »
 ورش مرا زمین گذاشت و کدی دستم را گرفت و از خیابان باغ پائین رفتیم .
 کدی گفت « راه یا ، قورباغه ره رفته . الان دیگه جست زده رفته
 نوی باغ . شاید یکی دیگه بینیم . » روسکاس با سطلهای شیر آمد ورد شد .
 کوتین باما نیامد . روی پله های مطبخ نشسته بود . بخانه ورش رفتیم .
 من دوست داشتم که خانه ورش را بو بکشم . آنجا يك آتش بود و تی پی
 پیرهنش را روی شلوارش انداخته بود و جلوی آن چندك زده بود و سیخش
 میزد تا شعله اش بلند شود .

بعد من بیدار شدم و تی پی لباس تنم کرد و بمطبخ رفتیم و غذا خوردیم .
 دیلسی داشت آواز میخواند و من گریه را سردادم و اوساكت شد .
 دیلسی گفت « حالا از خونه برش بیرون نیگرش دار . »
 تی پی گفت « از اون طرف همیشه بریم . »
 نوی نهر بازی کردیم .
 تی پی گفت « اون طرف تر همیشه بریم . مگه نمونی نن چون میگه
 همیشه . »

دیلسی نوی مطبخ داشت آواز میخواند و من گریه را سردادم .
 تی پی گفت « ساکت ، رایفت . بیا بریم نوی طویله . »
 روسکاس داشت نوی طویله شیر میدوشید بایکدمت شیر میدوشید
 و غرغرمیکرد . چندتا پرنده روی در طویله نشسته بودند و او را می پائیدند .
 یکیشان پایین آمد و با گاوها خورد . همانوقت که تی پی به « کوئینی » و
 « پرینس » غذا میداد من شیر دوشیدن روسکاس را تماشا کردم . گوساله
 نوی طویله خوکهها بود . پوزه اش را بسیم میکشید و نعره میکشید .

روسکاس گفت «تی پی، تی پی توی طویله گفت «بعده.» فانی سرش را بالای در نگهداشت چون تی پی هنوز بهش غذا نداده بود. روسکاس گفت «کارتو تمون کن. باهاس شیرم بدوشی. من دیگه نمونم بادر راسم کارکنم.»

تی پی آمد و شیردوشید.

تی پی گفت «چرا دکتر نمیگی بیاد.»

روسکاس گفت «دکتر کاری از دستش برنمیاد. تو اینجا کاری از دستش برنمیاد.»

تی پی گفت «مگه اینجا چشه.»

روسکاس گفت «اینجا شکوم نداره. اگه کارت تمون شده اون گوساله روجاکن.»

روسکاس گفت: اینجاشکوم نداره، آتش روی صورت او و ورش میلفزید و پشت سرشان بالا و پائین میرفت. دیلسی مرا برد و در رختخواب خواباند رختخواب بوی تی پی را میداد. از آن خوشم میامد.

دیلسی گفت «از روی چی میگی. چه ماخولیائی بسرت زده.»

روسکاس گفت «هیچ ماخولیائی نمیخواد. میگه نشونش تو اون رختخواب نخواییده. مگه الان پوتزه سال نیس که مردم دارن نشونشو می بینن.»

دیلسی گفت «خیال کن باشه. بتو خونوادهت که صدمه ای تزده، مگه زده. ورش کار میکنه. فرونی Frony یم عروسی کرده رفتن پی کارش. تی پی یم داره انتقدگنده میشه که وقتی باد مفاصل دخل تورو آورد جاتو بگیره.»

روسکاس گفت «تا حالا دوتا شده. یکی دیگه ام میشه. من نشونشو

دیدم. توام دیدی. «
 تی پی گفت «من اونشب صدای به جغدوشنیدم . دان Dan ام نمیومد
 چیزی بخوره . از طویله جلوتر نمیومد . همچی که هوا تاریک شد شروع
 کرد بزوزه کشیدن . ورش صداشو شنیده .»
 دیلسی گفت «پس حالا خیلی عقبه داره . پناه بر خدا ، یکبو بمن
 نشون بده که نمیره .»
 روسکاس گفت «فقط صحبت مردن نیس .»
 دیلسی گفت «میدونم فکر چیو میکنی . گفتن اون اسم هیچ شکوم
 نداره ، مگه اینی که بخوای رختی گریه میکنه پهلوش بیشینی .
 روسکاس گفت «اینجا هیچ شکوم نداره . من اینو از اول دیده بودم .
 ولی رختی اسم اونو عوض کردنه مطلب دستگیرم شد .»
 دیلسی گفت «جلودهنتو بیگیر .» شمدهارا بالا کشید . بوی تی پی
 را میدادند . «حالا همه تون خنده بیشین تا این خوابش بیره .»
 روسکاس گفت «من نشونه شو دیدم .»
 دیلسی گفت «نشونهش ایندکه تی پی باهاس نمون کارای تورویرات
 بکنه . تی پی این و کونتن و بیرخونه بذار بالاستر بازی کنن ، که فرونی مواخل بشون
 باشه . بعد برو بیابات کهک کن .»
 خوردیم تمام شد . تی پی کونتن را بغل کرد و بخانه تی پی رفتم .
 لاستر داشت نوی خاکها بازی میکرد . تی پی کونتن را زمین گذاشت و
 کدی هم نوی خاکها بازی کرد . لاستر چند تا قرقره داشت و او و کونتن
 دعوا کردند و کونتن قرقره ها را گرفت . لاستر گریه کرد و فرونی آمد
 بلاستریک قوطی حلبی داد که باهاس بازی بکند و بعد قرقره ها دست من

بود . کوتتین با من دعوا کرد و من گریه کردم .

فرونی گفت « هیس . از . خودت خجالت نمیکشی اسباب بازی یه بچه کوچولو رو میگیری . »

قرقه‌ها را از من گرفت و دوباره بکوتتین داد .

گفت « ساکت باش دیگه . بهت میگم ساکت باش . »

« ساکت شو . کتک دلت میخواد . آره فقط همینو میخوای . »

لاستر و کوتتین را بغل کرد و گفت « یاین اینجا . » رفتیم بطویله . تی‌پی

داشت گاو را میدوشید . روسکاس روی جعبه نشسته بود .

روسکاس گفت « بازچشه . »

فرونی گفت « باهاس اینجانیگرتش داری . دوباره با این کوچولوا

کتک کاری میکنه . اسباب بازیاشونو میگیره . حالا اینجا پیش تی‌پی

بمون ، بیبین میتونی یه خورده ساکت بشی . »

روسکاس گفت « اون پسونو خوب پاک کن . زمسون پیش اون گاب

جوونه‌رو همچی دوشیدی که شیرش خشک شد . اگه این یکی رم همونجور

بدوشی ، دیگه شیر خبری نیس . »

دیلسی داشت آواز میخواند .

تی‌پی گفت « اونطرف نه . نمدونی نن چون میگه همیشه اون -

طرف بری . »

داشتند آواز میخواندند .

تی‌پی گفت « بیا بریم ببریم با کوتتین ولاستر بازی کنیم . بیا بریم . »

کوتتین ولاستر داشتند جلوی خانه تی‌پی توی خاکها بازی میکردند .